به نام خدا

*این من نیستم*

**\*\*کامران\*\***

پاهایم روی زمین کشیده می‌شد. دیگر خسته بودم؛ نه به خاطر راه رفتن طولانی، جانم خسته بود. خودم را وادار کردم تا قدم‌های آخر را هم بردارم. همه خودشان را با ترس و وحشت از من عقب می‌کشیدند. وقتی از کنار پیرمردی عصا به دست رد شدم ایستاد و نگاهم کرد و بعد عصایش را به طرفم دراز کرد و شروع به فحش دادن کرد. مادری دست دختر کوچکش را گرفت و او را به سمت خودش کشید و دور شد. بهترین کار در یک موقعیت خطرناک همین است، دور شدن از خطر. البته من کاری به کسی نداشتم ولی ظاهرم...

خون گوشه‌ی لبم بند آمده و خشک شده بود. لباسم تا نیمه پاره شده و کفشی به پا نداشتم. روی دست هایم جای چنگ بود و از همه مهم‌تر چاقوی بلند آشپزخانه که تیغه‌اش تماما با خون سرخ شده بود را محکم در مشتم می‌فشردم. جلوی در کلانتری ایستادم. سرباز با دیدنم اسلحه‌اش را رو به من گرفت و شق‌ورق‌تر از قبل ایستاد.

ـ باید برم داخل!

دستش دور اسلحه محکم‌ شد و گفت:

ـ سرجات بمون.

صدایش هنوز خام بود. من همیشه به نکات ریز توجه می‌کردم مثلا این را هم دیدم که دکمه جیبش کنده شده و پایین شلوارش کمی خاکی بود. اگر افسر مافوقش بودم جریمه‌اش می‌کردم.

ـ می‌خوام برم اعتراف کنم.

ـ اون رو بده من.

با نوک اسلحه به چاقو اشاره کرد. سرم را به علامت منفی تکان دادم. او هم بیش از آن اصرار نکرد. دلش نمی‌خواست که آلت جرم دست بزند. راه را برایم باز کرد و خودش چند قدم عقب‌تر دنبالم آمد.

از حیاط گذشتم و همینکه وارد سالن شدم هوای خنکی به صورتم خورد. کفپوش سرامیکی نمناک بود و بوی نا می‌داد که مشخص بود به تازگی طی کشیده شده. کنار میز رفتم. یک گروهبان سوم پشت آن نشسته بود. از بچگی عاشق پلیس شدن بودم برای همین تمام درجاتش را یاد گرفتم. چاقو را روی میز کوبیدم و گفتم:

ـ کشتمش!

گروهبان سوم جوان با این حرکت تکانی خورد و عقب رفت. اول به چاقو و بعد به من نگاه کرد. سپس سریع بلند شد و به اتاق بغل رفت. مرد قد بلندی که همراه گروهبان سوم از اتاق بیرون آمد یک سرهنگ دوم بود. اول نگاهی به من و دست خونینم انداخت و بعد به سرباز گفت:

ـ‌ بیارش داخل!

خودش داخل رفت و من با همراهی سرباز پشت سر او وارد شدم.

سرهنگ با جدیت پشت میزش نشست و گفت:

ـ قضیه چیه؟

ـ من زنم رو کشتم.

او دستانش را در هم قفل کرده بود و با اخم منتظر بود که بقیه حرفم را کامل کنم. نمی‌دانستم باید چه بگویم برای همین ساکت ماندم. برخلاف انتظارم اصلا استرس نداشتم و کاملا آرام بودم.

ـ زنت رو کشتی؟

ـ بله

ـ کی؟

ـ چندساعت پیش.

ـ و حالا اومدی اعتراف کنی؟

ـ بله

ـ چرا؟

ـ عذاب وجدان دارم.

ـ چطور کشتیش؟

ـ با چاقو

ـ چرا؟

ـ چون با مرد همسایه دوست بود!

ـ الان کجاست؟ جسدش کجاست؟

ـ همونجا تو خونه.

سرهنگ دوم لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد گفت:

ـ خیلی خب، هرچی گفتی رو برام بنویس.

برگه‌ای را به دستم داد و بعد صدا زد:

ـ سرباز!

سربازی داخل آمد. احترام گذاشت و گفت:

ـ بله جناب سرهنگ

زیر لب گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

ـ برو سروان جمشیدی رو بیار پیش من.

ـ چشم جناب سرهنگ.

باز من گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

رو به من گفت: بنویس دیگه منتظر چی هستی؟ بیا اول آدرس خونت رو بنویس؛ جایی که جسد اونجاست.

کاغذی را به طرفم سر داد. آدرس را رویش نوشتم. بعد سراغ نوشتن اعتراف رفتم که سرهنگ با لحنی تشرآمیز گفت:

ـ خوانا بنویس!

سرباز با سروان جمشیدی برگشت و به اتاق آمد. سروان گفت:

ـ با من کار داشتین جناب سرهنگ؟

دست از نوشتن برداشتم و گفتم:

ـ سرهنگ دوم!

اینبار سرهنگ دوم عصبی شد و گفت:

ـ چی میگی؟

ـ شما سرهنگ دوم هستین، نه سرهنگ.

ـ لازم نیست تو به ما یاد بدی. کار خودت رو انجام بده. دیگه صدات رو نشنوم.

هرچند دیگر صدایم درنیامد اما هربار که کسی او را سرهنگ صدا می‌زد، من با خودم اصلاحش می‌کردم. سروان آدرس را گرفت و راهی شد. به دستور سرهنگ دوم من به بازداشتگاه برده شدم.

کسی در آن اتاق کوچک و تاریک نبود. مهتابی کوچک کم جانی به دیوار وصل بود که از دوده و غبار تیره شده بود. هرچند بیرون هوا روشن بود اما این اتاق پنجره نداشت. درش هم فلزی بود وهیچ نوری از جایی وارد نمی‌شد. یک هواکش دایره‌ای شکل بالای دیواراتاق بود که با صدای وزوز ملایمی کار می‌کرد. به دیوار تکیه زدم. موکت زیرپایم کهنه و پوسیده بود و بوی بدی می‌داد. تمام اتاق بوی عرق، ماندگی و ادرار می‌داد. روی دیوار کثافت و نوشته‌های جورواجور بود. زانوهایم را بغل کردم و به نوشته‌های روی دیوار چشم دوختم. یکی از آن‌ها نظرم را جلب کرد که با دستخط کج و کوله نوشته بود:

*« خدا عادله اما زندگی رو عادلانه تقسیم نکرده»*

حق با او بود. زندگی اصلا عادلانه نبود. نه برای من، نه برای پروانه و نه حتی برای مشکی.

\* \* \*

**\*\*پروانه\*\***

با وسواس قاب عکس را گردگیری کردم. این عکس را مادرم در بچگی از من کشیده بود. یک پرتره زیبا سیاه سفید که وقتی ده ساله بودم آن را به عنوان هدیه تولدم به من کادو داد. همان روزبعدازظهر رفتم و قابش کردم و از آن روز همیشه به دیوار آویزان است و هر روز گردگیریش می‌کنم. این آخرین یادگاری مادرم است. بعد از آن مادرم فوت کرد. سال بعد برای تولدم فقط من بودم و نقاشی او که روی مزار سردش گریه می‌کردم. پنهانی از چشم بابا به مزارش می‌رفتم. اگر می‌فهمید خون به پا می‌کرد. به اندازه کافی از او کتک می‌خوردم و توهین می‌شنیدم. مادر را هم با همین کارها و اخلاقش دق داد. بابا بهانه‌گیر بود. به مادر تهمت‌های بدی می‌زد. من با آنکه بچه بودم اما می‌فهمیدم که حرف‌هایش خوب نیست. شب‌ها آرام جای کتک‌هایش روی تن مامان را نوازش می‌کردم تا دیگر دردش نگیرد. آنقدر بابا او را اذیت کرد تا سکته کرد و مرد. بعد از مرگ مامان وضعیت من بدتر شد. تا وقتی هیجده ساله و مستقل شدم. در واقع فرار کردم و دیگر هرگز به خانه برنگشتم.

زندگی در کنار کامران هم سخت بود. او هم مثل بابا بدبین و شکاک بود. دست بزن داشت و فحاشی می‌کرد. اما من قسم خورده بودم هرچه هست تحمل کنم و هرگز کنار بابا برنگردم. بعد از گردگیری نگاهی به غذا انداختم. تقریبا حاضر بود. رفتم و لباسم را عوض کردم. دامن پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلندم را پایم کردم. دلم می‌خواست وقتی کامران از سرکار بیاید زن زیبایش را ببیند و خستگی‌اش دربرود. هرچند راه رفتن با آن کفش‌ها برایم سخت بود اما دوستشان داشتم.

روزی که کفش‌ها را از مغازه خریدیم با کامران بودم. وارد مغازه شدیم و از بین همه آن کفش‌ها، کفش سرخ رنگ پاشنه بلندی دلم را برد. آن را برداشتم و پوشیدم. از فروشنده خواستم لنگ دیگرش را برایم بیاورد. با اینکه کمی تنگ بود اما خیلی زیبا بود. فروشنده با کمی گیجی گفت:

ـ‌ برای خودتون می‌خواین؟!

ـ بله

با تعجب ابروهایش را بالا برد و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

کامران گفت:

ـ‌چیزی شده؟

ـ خیر

ـ پس چرا می‌خندیدن؟

ـ سؤتفاهم شده.

کامران عصبی بود و همیشه تشنه دعوا. اگر دخالت نمی‌کردم کار به جاهای باریک می‌کشید. در حالی ناخنم را می‌جویدم به او التماس کردم:

ـ توروخدا بخرش و بریم. ‌

یکبار دیگر کفش را واکس کشیدم تا حسابی بدرخشد. بالاخره کامران آمد. او کوتاه قد بود و سیبیل نصفه‌ای می‌گذاشت. دوست‌هایش مسخره‌اش می‌کردند و هر وقت می‌دیدنش به او می‌گفتند: «های هیتلر!» با این وجود او هرگز حاضر نشد سیبیلش را بزند. فکر می‌کنم به خاطر جای عمل روی لبش این کار را نمی‌کرد؛ آخر او لب شکری بود.

با قیافه خشک روی مبل ولو شد. یک لیوان شربت نعناع برایش آماده کردم و بردم.

ـ سلام عزیزم

ـ علیک

ـ‌ خسته نباشی

ـ مرسی. اینا چیه پوشیدی؟

ـ به خاطر تو پوشیدم.

ـ غلط کردی. برو عوضشون کن!

ـ چرا آخه؟

ـ همین‌که گفتم. دروغگو. منکه تازه از سرکار اومدم. پس برای کی پوشیده بودی؟ ها؟

ـ چی میگی کامران؟

با یک حرکت ناگهانی شربت را توی صورتم پاشید. یخ به زیر گونه‌ام خورد. با پشت دستم صورتم را پاک کردم. بغضم را خوردم.

ـ بخدا برای تو پوشیده بودم. همین الان پوشیدم.

فریاد زد:

ـ دروغ نگو. برای این پسره پوشیده بودی. آره؟

در حالی که صدایم می‌لرزید گفتم:

ـ کدوم پسر؟

ـ همینکه خونشون روبه روی خونه ماست.

ـ من تا حالا ندیدمش.

آنچنان داد زد گفتم دروغ نگو که چشم‌‌هایم از ترس بسته شد و بعد چیز محکمی به سرم خورد. دادی کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم. لیوان را در سرم کوبیده بود. لیوان در دستش شکست و خون از دستش آرام روی زمین می‌چکید. چندبار چک کردم تا ببینم سرم خون می‌آید یا نه. با آن شدت فکر کردم حتما سرم شکسته اما فقط کمی باد کرده بود و به شدت درد می‌کرد.

داخل اتاق دویدم و لباسم را عوض کردم. او روی مبل کرم که حالا با خون لکه شده بود، نشسته بود. از خطوط چهره‌اش مشخص بود که پشیمان شده. اخلاقش همین بود. زود عصبی می‌شد اما چیزی در دلش نبود و زود هم آرام می‌شد. برای همین پارچه‌ای تمیز برداشتم و به سمتش رفتم دستش را بستم و بوسیدم. دستی به سرم کشید و گفت:

ـ ببخشی. ولی دیگه اون کفش رو نبپوش.

ـ باشه عزیزم.

بعد از بستن دستش، جارو را آوردم و شیشه‌های شکسته را از روی زمین جمع کردم. آبی به صورتم زدم، چسبناکی‌اش داشت کلافه ام می‌کرد.

**\*\*کامران\*\***

چند روز پیش لیوان را توی سر پروانه شکستم. فکر کنم کارم اشتباه بود و او راست می‌گفت و با کسی دوست نیست. دستم برید و او آن را بست. امروز دیگر باند را باز کردم. زخم دستم خوب شده بود. تنها خط نازک صورتی رنگی کف دستم مانده بود. تمام بدن من از بچگی پر از جای زخم است. این هم روی بقیه آن‌ها. ولی مطمئن هستم که اشتباه نکردم. بین پروانه و آن پسرک خبرهایی است. مردک آشغال!

هر روز باهم به خانه برمی‌گردیم. هر غروب او را در کوچه می‌بینم. با من حال و احوال می‌کند. بعد هم هرکس به خانه خودش می‌رود. فکر می‌کند می تواند با این کارها من را گول بزند اما کورخوانده، من پدرسوخته‌تر از این حرف‌ها هستم. اگر ریگی به کفش ندارد چرا هر شب توی بالکن خانه‌اش می‌نشیند و کتاب می‌خواند؟ مگر بالکن جای کتاب ‌‌خواندن است؟

مردک حرامزاده از بالکن برای من دست تکان می‌دهد. اگر می‌خواهد کتاب بخواند گورش را گم کند و داخل خانه‌اش آن کتاب لعنتی را بخواند اما روی بالکن می‌آید تا خانه ما را دید بزند. می‌آید تا پروانه راببیند و برای هم چشم وابرو بیایند و به ریش من بخندند. باید فکری کنم. باید کاری کنم. فردا حتما حلش می‌کنم.

امشب پیش پروانه نخوابیدم. طاقت اینکه صدای نفس کشیدنش را بشنوم نداشتم. فردا خیلی کار دارم و باید صبح زود بیدار شوم. اول سرکار و بعدازظهر هم نوبت دکتر دارم. بعداز آن هم باید بیایم و فکری برای خانه کنم. دلم می‌خواست همین الان بلند شوم و کارش را یکسره کنم اما از همسایه‌ها ترسیدم. قبلا چندباری به من تذکر داده بودند که سروصدایمان زیاد است. برای همین در رخت‌‌خواب ماندم و سعی کردم بخوابم.

صبح روز بعد با سردرد شدیدی بیدار شدم. باید به دکتر می‌گفتم که این روزها سردردم بیشتر شده. با بی‌‌حالی بلند شدم. آبی به سروصورتم زدم و به سرکارم رفتم. در یک کافه کار می‌کردم. باید احمق‌‌های پولدار را راضی نگه می‌داشتم، با اخلاق خوب و سرویس دادن مرتب و منظم. شغل سختی‌ست دستور دادن‌‌هایی آدم‌هایی را تحمل کنی که فقط چون پشت میز می‌نشینند فکر می‌کنند خیلی از تو سر هستند. از کارم متنفر بودم ولی مجبور بودم تحمل کنم. این سومین شغلی بود که امسال عوض کردم. اگر این را هم از دست بدهم تا مدت‌‌ها بیکار می‌مانم و از پول خبری نخواهد بود. آرزو کردم کاش امروز کافه خلوت باشد تا شاید سردردم آرام شود اما برعکس امروز دوتا تولد داشتیم. هر دو پشت سرهم بودند و کارمان زیاد بود. بچه‌ها شلوغ می‌کردند و پدرمادرهایشان هیچ تلاشی برای ادب کردن آن‌‌ها از خود نشان نمی‌دادند. از مدیر خواستم به آن‌‌ها تذکر بدهد اما او گفت: « تا وقتی پول بدن حتی می‌تونن توی گوشِت فریاد بزنند پس کارت رو بکن» من هم به کارم برگشتم. با هر صدای دست و جیغ بچه‌ها احساس می‌کردم پتکی به سرم کوبیده می‌شود. چشم‌‌هایم تار شده بود و سرم سنگین. برای همین وقتی آن بچه کوچک سمت گلدان باباآدم کنار در وردی رفت وگوشه یکی از برگ‌هایش را کند، یکی زدم پس کله‌اش. بچه گریه کنان سمت مادرش رفت و به او گفت. مادرش چنان المشگنه‌ای به پا کرد که تمام مشتری‌ها مشغول تماشای ما شدند و تا وقتی نگفتم غلط کردم او کوتاه نیامد. صاحبکارم هم توبیخم کرد و گفت که از حقوقم کم می‌کند و اگر دوباره تکرار کنم اخراجم می‌کند. این را که گفت دیگر طاقتم طاق شد. فریاد زدم و با لگد میز را واژگون کردم. چند نفر از مشتری‌ها با ترس کافه را ترک کردند. کیک تولد روی زمین افتاد و تولد آن‌ها بهم ریخت اما آرام نشدم. یکی از همکارانم گفت: «آروم باش کامران. چیکار می‌کنی؟ بیا بریم» دیوانه‌وار فریاد زدم:

ـ خفه شو. نگو کامران!

بعد تمام بشقاب‌ها، لیوان و وسایل دیگر را به طرفشان پرت کردم. هرکس گوشه‌ای قایم شد. وقتی دیگر چیزی جلوی دستم نبود آرام شدم. سرم کمی آرام شده بود. نگاهی به آشوبی که درست کرده بودم انداختم و همان لحظه پشیمان شدم. همه جا پر از شیشه خورده بود. چکار کرده بودم؟ برای کسی اتفاقی نیفتاده بود؟

همه آنقدر شوکه بودند که کسی چیزی نمی‌گفت. به سمت در رفتم. هنوز کسی از جایش تکان نخورده بود. برای همین سریع بیرون زدم. صاحبکارم بیرون آمد و فریاد زد:

ـ سفته‌هات رو می‌ذارم اجرا و بیچارت می‌کنم. پدرت رو در میارم.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم همچنان دویدم. امروز به دیدن دکتر نمی‌روم. از داروخانه یک بسته قرص برای سردردم خریدم و به خانه رفتم.

**\*\*پروانه\*\***

با اینکه می‌دانستم هر لحظه ممکن است به خانه بیاید و اگر ببیند باز این کفش را پوشیدم المشنگه به پا می‌کند اما باز آن‌ها را پوشیدم. عاشق این کفش‌‌های سرخ بودم. آن را پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم و لبخندی زدم. چند قدمی با آن راه رفتم که صدای قفل در را شنیدم. هول هولکی کفش را درآوردم و برداشتم. کامران وقتی از خانه بیرون می‌رفت در را سه قفل می‌زد برای همین وقت داشتم تا کفش را قایم کنم. چند لحظه بعد او وارد خانه شد. با دیدنش چیزی در شکمم پیچید. سرووضعش بهم ریخته بود و یک چکش و یک ظرف پر از میخ در دستش بود. با خودم نالیدم: باز چه نقشه‌ای در سر دارد؟

دستان لرزانم را پشتم پنهان کردم و با روی خوش ساختگی به او سلام دادم. جوابم را نداد به سمت پنجره رفت و گفت:

ـ دوتا پتو بیار!

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

چنان نگاه تندی به من انداخت که ساکت شدم. چشمانش کاسه خون بود. دوتا از پتوها را برایش آوردم. خودش هم رفت و چهارپایه را آورد. یک سر پتو را گرفت و گفت:

ـ یه میخ بده.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

ـ گفتم یه میخ بده.

میخ را دستش دادم و شروع به کوبیدن میخ به دیوار کرد. در سکوت کمکش کردم تا یک پتو را به دیوار میخ کرد و رفت سراغ پتوی دوم. نصف پنجره پوشانده شده بود. خانه کمی تاریک شد.

ـ توروخدا نکن کامران. خونه تاریک میشه آدم دلش می‌گیره.

ـ جدا؟ خونه تاریک می‌شه یا دیگه نمی‌تونی دوست پسرت‌ رو ببینی؟

ـ کدوم دوست پسر؟

ـ فکر کردی نمی‌دونم با اون پسر پشت پنجره برای هم دل می‌دین و قلوه می‌گیرین؟

از دهنم در رفت و گفتم:

ـ اون بیچاره که اصلا نیستش.

ـ پس آمارشم داری.

اشکم به پایین سرخورد و شکمم بیشتر درهم پیچید.

- نه بخدا.

ـ بده من اون پتو رو تا با این چکش نزدم تو سرت!

پتو را دستش دادم. وقتی کارش تمام شد با رضایت به نتیجه نگاه کرد. تمام پنجره را پوشانده بود. خانه مثل اتاق قرنطینه تاریک و ساکت شد.

کلافه بودم و نفسم بالا نمی‌آمد. به اتاقم رفتم و گوشه‌ای کز کردم و بر بخت بدم لعنت فرستادم. فکر کنم کامران هم خوابیده بود. چشمانم سنگین شد که گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد. آنقدر تلفنش را جواب نداد که آخر من جواب دادم.

ـ الو

ـ الو. سلام من دکتر شریفی هستم. کامران خودتی؟

ـ نه کامران خوابیده. من پروانه هستم؛ همسرش.

دکتر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

ـ خیلی خب. کامران امروز نیومد پیشم. هرچقدر منتظر موندم خبری ازش نشد. بهش بگین فردا حتما بیاد.

ـ‌چشم.

گوشی را قطع کردم و کامران بیدار شد.

ـ کی بود؟

ـ دکتر شریفی؟

ـ تو چرا جواب دادی؟

ـ برای اینکه هزاربار زنگ خورد. فکر کردم کار واجب داره.

ـ خب زنگ بخوره. چرا چواب دادی؟! می‌خوای با اونم دوست شی آشغال خراب؟

ـ خفه شو کامران

ـ چی گفتی؟

دیگه نفهمیدم چی‌ شد. اول گوشی را به دیوار کوبید و هزار تکه کرد و بعد هم با مشت و لگد به جانم افتاد آنقدر زد که خسته شد و از نفس افتاد. من از هم درد بی‌هوش شدم و همانجا خوابیدم. تصمیم گرفتم این‌بار با او قهر کنم و هرکاری کرد آشتی نکنم. خیلی از دستش ناراحت بودم. از او بدم می‌آمد و دعا کردم تا بمیرد.

غروب بود و خانه تاریک‌تر از همیشه. به پتوها پشت کردم تا نبینمشان. خانه ما کوچک بود؛ یک هال که قسمتی از آن به آشپرخانه تبدیل شده بود و یک اتاق کوچک. تنها روشنایی خانه بجز لامپ کوچک سقف، از همان پنجره می‌آمد که حالا با پتوی ضخیم پوشانده شده بود. احساس خفگی می‌کردم. ای کاش تمام‌شان را از ریشه بکنم!

کامران پیش دکتر نرفته بود. هروقت نمی‌رفت بدتر می‌شد. حالا هم مدتی بود که نه تنها پیش دکتر نرفته بود بلکه قرص‌هایش را هم نمی‌خورد و می‌گفت قرص‌ها باعث سردردش می‌شود. شب که آمد فهمید با او قهرم و یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم. فردای آن روز زودتر از همیشه به خانه برگشت. درحالی که در این ساعت باید سرکارش می شد. حدس می‌زم که دوباره شغلش را از دست داده. قفل در را باز کرد و داخل آمد. یک سگ هم همراهش به خانه آمد. زیرلب گفتم «خدایا خودت کمک کن.» سگ آرام کنار پای کامران ماند. بیش از آن نتوانستم بی‌تفاوت بمانم و گفتم:‌

ـ این دیگه چیه؟

ـ بیا بهش سلام کن.

ـ نمی‌‌خوام

ـ بیا دیگه. برای تو آوردمش. مگه نگفتی تنهایی تو خونه دق می‌کنی و حوصلت سر می‌ره. این رو برات آوردم دیگه سرگرم می‌شی. ببین چقدر نازه.

ـ از کجا آوردی؟

ـ از این مراکز نگهداری حیوانات سرپرستیش رو گرفتم. خیلی دختر خوبیه.

سگ مشکی رنگی بود که چند لکه سفید روی بدنش بود. نمی‌دانم نژادش چه بود اما شبیه آن سگ‌هایی بود که در فیلم‌ها دیده بودم فقط کمی کوچک‌تر.

ـ اسمش رو چی بذاریم؟

ـ نمی‌دونم.

ـ بیا دیگه. قهر نکن. می‌دونی طاقت قهرت رو ندارم. می‌دونی که خیلی دوستت دارم. نمی‌تونم ببینم به کس دیگه‌ای فکر کنی.

چیزی نگفتم. می‌دانستم که نباید بیش از آن ماجرا را کش بدهم. به کنار سگ رفتم.

ـ آفرین. حالا بیا گوشش رو ناز کن. خیلی خوشش میاد.

آرام دستش را جلو بردم. کامران دستم را گرفت و گفت:

ـ نترس دست بزن. خیلی آرومه. گاز نمی‌‌گیره. تربیت شده‌اس.

آرام پشت سرش را نوازش کردم و سگ هم دمش را تکان داد انگار که خوشش آمده بود.

ـ خب اسمش رو چی بذاریم؟

نگاهی به او کردم و اولین چیزی که به ذهنم آمد را گفتم:

ـ مشکی خوبه؟

ـ آره خیلی خوبه.

ـ سلام مشکی خوش اومدی.

مشکی دوست خوبی برای من شد اما در رنج‌هایم نیز شریک شد.

ما دوتا صبح تا شب در آن خانه غمگین تنها بودیم. هم‌بازی و هم صحبت هم و زمانی که کامران می‌آمد عذابمان شروع می شد. حالا بجز من مشکی‌هم به خاطر هر اشتباهش کتک می‌خورد. سگ بیچاره پژمرده و لاغر شده بود و هیچ راه فراری نداشت. او هم از اربابش می‌ترسید و با وفاداری احمقانه‌ای در برابر تندی‌های کامران سر پایین می‌انداخت.

\* \* \*

**\*\*کامران\*\***

با اینکه کف بازداشتگاه خشک بود اما آنقدر خسته بودم که به این چیزها اهمیت نمی‌دادم. برای همین دراز کشیدم ودستم را زیر سرم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

چشم‌هایش لحظه‌ای از ذهنم نمی‌رفت. یکی دوضربه اول چاقو را که زدم مقاومت کرد و چنگم انداخت اما ضربات بعدی از درد به خودش پیچید و ناله کرد بعد آرام روی زمین افتاد و نفس نفس می‌زد. خون از تمام بدنش بیرون می‌‌آمد و با چشمان گرد و سیاهش معصومانه نگاهم می‌کرد. آنقدر معصوم که آدم باورش می‌شد با کسی دوست نبوده. اگر با کسی دوست نبود چرا پتوها را از روی پنجره کنده بود؟ چرا...

«کامران نجفی بیا بیرون» با این صدا از عالم افکار بیرون آمدم. بلند شدم و سمت در رفتم که با صدای جیرجیر سنگینی باز شد و سرباز مثل الهه‌ای مقدس در نور نمایان شد. کنار ایستاد و بیرون رفتم. دستبند به دستم زد و من را به اتاق سرهنگ دوم برد. نگاهی به اتاق انداختم. پرده را کنار زده بودند و پنجره باز بود. جایی از دور صدای جیرجیرک می‌آمد. ساعت طلایی رنگ روی دیوار ساعت ده شب را نشان می‌داد. به بقیه چیزها نشد توجه کنم چون سرهنگ دوم دستور داد بنشینم. بجز او مرد دیگری هم داخل اتاق بود. خصمانه نگاهش کردم و روی صندلی روبه‌روی او نشستم.

سرهنگ دوم عکسی به دستم داد و گفت:

ـ این رو می‌شناسی؟

ـ‌ بله.

عکس دیگری به دستم داد که با دیدنش خشک شدم طوری که عکس از دستان شل شده‌ام روی پایم افتاد وضربان قلبم بالا رفت. حسی به من گفت اوضاع دارد بد پیش می‌رود.

ـ خب؟

ـ این سگمون مشکیه. چی شده بهش؟

ـ نمی‌دونم تو بگو!

عکس را از دستم گرفت و گفت:

ـ‌این آقا رو می‌شناسی؟

سعی کردم با او چشم در چشم نشوم برای همین سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

ـ بله می‌شناسم.

سرهنگ با صدای بلند و رسایش گفت:

ـ بلند! نشنیدم.

ـ بله، می‌شناسم.

ـ کی هستن؟

ـ دکتر شریفی.

بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم:

ـ شما اینجا چیکار می‌کنین؟

دکتر گفت:

ـ می‌دونی چیکارکردی؟

ـ آره پروانه رو کشتم.

دکتر گفت:

ـ نه کامران؛ نکشتی!

ـ چرا کشتم.

ـ نه نکشتی. تو سگت رو کشتی. کامران چرا نیومدی پیشم؟ چرا داروهات رو نخوردی؟

چیزی نگفتم. سرم داشت تاریک می‌شد. صدای دکتر دور و نزدیک می‌شد و حرف‌هایش باعث آزارم می‌شد.جیغ کشیدم و گفتم:

ـ من کامران نیستم. من پروانم. کامران سرکاره. بذارین برم خونه.

دکتر به من نزدیک شد. بلندتر داد زدم و در خودم جمع شدم.

ـ نه، نه. به من دست نزنین... کامران بفهمه خون به پا می‌کنه.

ـ تو خودت کامرانی. پروانه‌ای وجود نداره. فقط تو هستی.

صدایش در سرم می‌پیچید. با هر بار صدا زدن اسمم دنیا برایم تارتر می شد، جمع می‌شد و در ذهنم می‌شکست و به هزاران تکه تبدیل می‌شد. تمام زندگی‌ام به اندازه یک تصویر فشرده شد. دستم را روی سرم گذاشتم و فشار دادم. روی زمین افتادم و پیچ می‌‌خوردم. دستم را محکم‌تر فشار دادم تا تصاویر پروانه فرار نکنند. اما پروانه محو می‌شد. همه چیز مثل دود به هوا می‌رفت. بعد من تنها ماندم. من در مغازه کفش فروشی و زمانی که فرشنده با پوشدن کفش‌ها به من پوزخند زد. من در حال صحبت با مردهمسایه. من پشت پنجره که برای او دست تکان دادم. من در حال صحبت با خودم در نقش پروانه. من وقتی دامن پوشیدم. من که قاب عکسم را گردگیری می‌کردم. من وقتی لیوان را در سر خودم شکستم و بعد دستم را باند پیچی کردم. من وقتی پتوها را از پنجره کندم و من تمامی کارهایی که جای پروانه انجام دادم. هرگز پروانه‌ای نبوده. تنها من بودم و بعد مشکی. مشکی واقعی بود و کم‌کم فکر کردم او پروانه است و به جای پروانه او را کتک می‌زدم یا با او صحبت می‌کردم و در نهایت... عکس هایی که سرهنگ به من داده بود جلو چشمانم زنده شد. مشکی غرق در خون و بدنی که با چاقو تکه و پاره شده بود. *من مشکی را کشته بودم!*

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته است. آن روز در کلانتری آنقدر داد زدم که دیگر صدایم درنیامد. شیشه‌ها را شکسته و خودزنی کرده بودم تا بگذارند بروم خانه و برای کامران شام درست کنم. دکتر مجبور شده بود با یک تزریق فوری آرمم کند. بعد از آن را یادم نیست. از کلانتری آزاد شدم و به بیمارستان اعصاب و روان منتقل شدم. حالا چندوقتی است که اینجا بستری هستم. دکتر شریفی، دکتر معالج من است. او عذاب وجدان دارد و برای مشکی ناراحت است. می‌گوید باید زودتر از این‌ها بستری‌ام می‌کرد. می‌گوید اختلال تجزیه هویتم، همان که باعث می‌شود فکر کنم چند نفر متفاوت هستم، شدید شده. او گفت اختلال روانی دیگری هم دارم که فکر کنم اسمش پارانویا بود یا چیز دیگری شبیه این! برای همین باید اینجا بمانم تا از روزی که حالم خوب شود.

هنوز گاهی پروانه به دیدنم می‌آید اما دکتر اجازه نمی‌دهد و او زود می‌رود. جدیدا دیر به دیر به من سر می‌زند. من هم کمتر به او فکر می‌کنم که دکتر می‌گوید این خوب است و درمان دارد نتیجه می‌دهد اما کافی نیست. هرچند دلم برای پروانه تنگ شده اما از وقتی کمترمی‌بینمش احساس بهتری دارم، با این وجود گاهی قرص‌هایم را نمی‌خورم تا دوباره او را ببینم.

قهرمان: کامران

ضدقهرمان: اختلالات روانی کامران. مثل اختلال تجزیه هویت و پارانویا

شخصیت متضاد: کامران و پروانه

**پایان**

**مینا ازقندی**

استاد عزیزم،

ممنون از زحمات شما. با اینکه بهترین تلاشم رو می‌کنم تا توی امتحان قبول بشم اما اگر اینطور نشه مهم نیست. من چیزهای زیادی از شما یادگرفتم و حالا احساس بهتری به نوشته‌هام دارم و همین کافیه. فقط می‌‌خواستم ازتون تشکر کنم و بدونین کارتون خیلی ازشمنده که بدون هیچ چشم‌داشتی به دیگران آموزش می‌دین. امیدوارم خوبیتون توی زندگی مثل نور به شما بازتاب بشه.